

در جدال خوش پایان

خیر و شر

O زری نعیمی



روزی از روزها، درویش پیری پای درخت سروی نشسته بود و آرام آرام نی می زد. یک باره، از سوراخ های نی او کوه ها، رودها و راه هایی سردرآوردند... درویش نفسی تازه کرده و دوباره لب بر لب نی نهاد. از یک سوراخ نی، مردی ریش سیاه، بینی عقابی، با چشم های ورقلمبیده بیرون پرید... درویش که پای درخت سرو نشسته بود و هم چنان نی می زد، ناگهان از سوراخ نی اش دختری بیرون آمد که به نرمی در کنارش بر زمین نشست. این دختر زیبایی بیابان بود.

شکل گیری انسان، به دست شر نابود می شود و آن چه به نام آدمیزاد و بشر، نسل خود را تداوم می دهد، از تیره قابیلیان است و هابیل برای همیشه مرده است. با این نگرش، افسانه ها نعل وارونه می زنند: آن که کشته شد، نماد شر بود که به دست نماینده خیر نابود گشت؛ یعنی استحاله قابیل به هابیل. باید گفت که افسانه ها وارونه های واقعیت اند. در واقعیت، این شر و نیروهای اوست که همیشه برنده است و بازنده همیشگی خیر است با تمام همیاریش. افسانه ها آمده اند تا با وارونه سازی واقعیت، هول و هراس انسان را از این گونه زیستن از بین ببرند و مایه های دلخوشی و آرامش او را فراهم آورند.

ابر دل باخته، اثر ناظم حکمت، یکی از همین افسانه هاست. نیروی شر، سیفی سیاه است، با چهره ای زشت، حرکات تند و بیینی عقابی. کسی که از آغاز به وجود آمدن و خارج شدن از نی درویش، کیسه پول درویش را می رباید. اولین گام شریانه را با دزدی از کسی آغاز می کند که او را به وجود آورده است. او با دزدی، صاحب همه سرزمین نی می شود و تمامی کوه ها و دره ها و باغ ها و... یعنی تمام منابع ثروت را به انحصار خود درمی آورد. ثروت با دزدی آغاز می شود.

نیروی خیر که باز هم پدیدآورنده اش همان درویش است، در شکل دختری زیبا و مهربان به وجود می آید و جدال این دو - عایشه و سیفی سیاه - آغاز می شود. در داستان ابر دل باخته، نماد خیر

جدال و کشمکش خیر و شر، با به وجود آمدن انسان، به هستی راه پیدا کرد و شاید از همان موقع، موجودیت و تجسم بیرونی یافت. اسطوره هابیل، نماد خیر انسانی و اسطوره قابیل، نماد شر انسانی شد. اسطوره ها و افسانه ها منبع انرژی خلاق و زاینده خود را از این دو (خیر و شر) گرفته اند و می گیرند. خط مشترکی که تمام افسانه ها را از دیرباز تا اکنون به هم پیوند می دهد، همان خط جدال خیر و شر است که دو صف و دو ستون اصلی افسانه ها را تشکیل می دهد. نیروهای شر در یک سو قرار گرفته اند و در برابر نیروهای خیر صف آرایی می کنند و با هم می جنگند و باز محور مشترک تمام افسانه ها - تقریباً بدون استثنا - بر پیروزی خیر و نابودی شر قرار گرفته است؛ هر چند برخی متفکران به طعنه و طنز، لایه دیگری از این ستیز تاریخی را نشانه رفته اند و از چیزی سخن می گویند

عنوان کتاب: ابر دل باخته

نویسنده: ناظم حکمت

مترجم: علی کاتبی، غلامحسین فرنور

تصویرگر: الهام عیوضی ابدی

ناشر: ونوشه

نوبت چاپ: چاپ اول ۱۳۸۲

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

تعداد صفحات: ۳۰ صفحه

بها: ۶۰۰ تومان

که دیگران آن را به خاموشی و سکوت برگزار می کنند.

این متفکران می گویند هابیل، نماد خیر و خوبی انسان، به دست قابیل، سمبل شر و بدی انسان کشته می شود؛ یعنی خیر در همان آغاز

بعضی متفکران می گویند
 هایبل، نماد خیر و خوبی انسان،
 به دست قایل،
 سمبل شر و بدی انسان
 کشته می شود؛ یعنی خیر
 در همان آغاز شکل گیری انسان،
 به دست شر نابود می شود و
 آن چه به نام آدمیزاد و بشر،
 نسل خود را تداوم می دهد،
 از تیره قایلیان است و هایبل
 برای همیشه مرده است



عایشه) کوششی برای نابودی سیاهی ندارد. او تنها می خواهد قسمت کوچکی از سرزمین نی (یک باغ) در اختیار او باشد؛ یک حاشیه کوچک در کناره گستره عظیم سرزمینی که در انحصار سیفی سیاه است. اما شر طاقت و تحمل خیر را ندارد. بودنش را او آزار می دهد. همین که هست و نفس می کشد و زندگی می کند، تحمل ناپذیر و طاقت فرساست. پس می کوشد تا او را تسلیم و رام و برده خود سازد نمی شود. او می خواهد در باغ کوچکش برای خودش زندگی کند، با گل ها و خرگوش و کبوترش و ابری که دل باخته اوست و همواره مراقب و نگرانش. حالا که از تسلیم خیری نیست، باید ریشه اش از سرزمین نی برکنده شود. همه نیروها در اختیار سیفی سیاه است، سرزمین بادزاران، سرزمین خشک سالان... در افسانه، اما همه چیز وارونه می شود و خیر با حداقل نیروهایش، به قدرت عشق و مهر و ایثار، ریشه شر را از سرزمین نی برمی کند و سیفی سیاه را شکست می دهد.

خرگوش گفت: «بی خودی غصه نخور! انسان های خوب، جانوران خوب و موجودات خوب هیچ گاه از میان نمی روند. خوبان هرگز نمی میرند. حوض را نگاه کن!»

... و به این سان، در سرزمین نی، خوبان خوبی دیدند و بدان بدی دیدند. در این افسانه، ابر به قدرت عشق، تنها به جنگ سیفی سیاه و شن زار سرزمین

خشک سالان و باد سرزمین بادزاران می رود. ابر در این ایثار عاشقانه تکه تکه می شود، اما باز تکه هایش به هم متصل می شود و تمامی توطئه های سیفی سیاه را از بین می برد. افسانه نمی گذارد ذهن آن که می خواندش یا می شنودش، دستخوش این دلپره و هراس شود که در این راه، کسی مثل ابر که نماینده خوبی ها و سمبل عشق است، بمیرد و با جمله «خوبان هرگز نمی میرند»، خوبی و خیر را در ذهن خواننده اش دوباره زنده می کند. نه تنها خوبان پیروز می شوند و بدان نابود که خوبی نابود شده، دوباره به هستی بازمی گردد و جان می یابد. راز پیروزی و حیات مندی دائمی خوبی و خوبان، شاید در سرزمین نی نهفته باشد؛ یعنی در سرزمین «نه»، سرزمین نیستان، جایی که نیست. سرزمین نی، یعنی جایی که در واقعیت وجود ندارد و افسانه ها آن را می سازند تا وجود پیدا کند.

نویسندگان و هنرمندانی که در جهان پسامدرن زندگی می کنند، این وارونه سازی افسانه ها را بر نمی تابند و در آثار خود، به وارونه سازی و آشنایی زدایی از خود افسانه ها دست می زنند و در همان بافت افسانه و با همان عناصر افسانه، همه چیزش را وارونه می کنند. شاید این عمل وارونه گردانی، به این سبب باشد که افسانه ها در جهان مدرن امروز، دیگر پاسخگوی هول و هراس وجودی انسان ها نیستند. ممکن است انسانی که در جهان مدرن

زندگی می کند و ناچار در فضای آن تنفس می کند، از خواندن افسانه به جای رسیدن به آرامش، عصبانی و برانگیخته شود از این که افسانه، آگاهی و خرد او و سلطه واقعیت را به بازی و سخره گرفته است و به او دروغ های بزرگ و خنده دار می گوید. پس برای رسیدن به آرامش، به تخریب افسانه ها دست می زند تا خود را از شر این دروغ بزرگی که دارد به ریش انسان و زندگی اش و دردها و رنج هایش می خندد، آسوده خاطر کند و انتقام خود را از آن گول خوردگی عظیم تاریخی و اسطوره ای بازپس گیرد. هم چون کاری که «رولد دال» با قدیمی ترین افسانه ها انجام می دهد و همه چهره های دوست داشتنی نظیر سفیدبرفی، شئل قرمزی، سیندرلا و... را با بی رحمی تمام خطخطی می کند.

به هر حال، اکنون هر دو چهره را در برابر هم داریم؛ هم نویسندگان افسانه سرا که همان روش پیشینیان را در اشکال جدیدتر تداوم می دهند و هنوز بر سر حرف خود پافشاری می کنند که شر و تمامی نیروهایش، به وسیله خیر و خوبی و همه یاری دهندگانش نابود می شود و جزای عمل شر و تباه کاری های خود را می بیند و هم کسانی که در مقابل این جریان ایستاده اند و ادعا می کنند که انسان به آن درجه از رشد و کمال رسیده است و آن قدر می فهمد که این گول زنک ها یا دروغ های افسانه ای، بیش از آن که امیدش بخشد و عناصر خیر و خوبی را در او رشد دهد، از درون تخریب و

ویرانش می‌کند و لج او را درمی‌آورد.

لابد افسانه‌سرایان و نویسندگان باید بر این اعتقاد باشند که تخریب‌گران قصه‌های پریان و افسانه‌ها، خود جزء نیروهای شر دوران مدرن هستند که می‌خواهند این آخرین نشانه‌ها و نمادهای خیر را هم از بین ببرند! تا به حال در سرزمین نی، یعنی همان سرزمین افسانه‌ها، قدرت یک سره در دست نیروهای خیر بود و خیر در آن‌جا هر کار که دلش می‌خواست - و در عالم واقع نمی‌توانست - بر سر شر و نیروهایش می‌آورد. او را تحقیر می‌کرد، از قدرت سرنگونش می‌ساخت، تکه‌تکه و نابودش می‌کرد. دنیا و واقعیت و زندگی مادی، یک سره در دست شر بود و افسانه و داستان و خیال‌بافی در دست خیر. حالا شر می‌خواهد این آخرین سلاح باقی‌مانده خیر، «رویا» را نیز از او بازستاند.

مسئله دیگری که در برخورد با افسانه‌ها مطرح است، دو روش تأویل و بازخوانی افسانه است. یک روش کلاسیک و سنتی است که مبتنی بر تقسیم‌بندی قطبی و سیاه و سفید مطلق کردن شخصیت‌های افسانه‌هاست. در یک طرف انسان‌های خوب داریم، مثل عایشه و همه عناصر دیگری که در کنار او قرار می‌گیرد، مثل ابر دل باخته و عاشق، خرگوش، کبوتر و... و در طرف دیگر، سیفی سیاهه که قطب شر است همراه با خار، مار، باد و خشکسالی و... در این دیدگاه تأویلی سنتی، زمینه خاکستری وجود ندارد. هر کسی خوب است، از همان اول خوب است تا آخر؛ مثل عایشه، از همان دم که از سوراخ نی با آوای موسیقی بیرون می‌آید، مهربان و پر از محبت و عشق است و به فکر گرسنگی و تشنگی درویش و رختخواب انداختن برای او و یا سیفی سیاهه که او نیز از همان اول بد است و اولین کارش دزدی است. قیافه و هیأت ظاهری این شخصیت‌های افسانه‌ای نیز از ذات‌شان تبعیت می‌کند: سیفی سیاهه زشت و بدترکیب است و عایشه زیبا و بی‌مانند.

افسانه‌ها برخاسته از جهان پیشامدرن هستند که همه چیز در آن، پیرو اصل قطعیت بود و حالا انسان در جهانی زندگی می‌کند که اصل حاکم بر آن، عدم قطعیت است. هیچ چیز نمی‌تواند قطعاً بد باشد و قطعاً خوب. هر چیز می‌تواند همان قدر که خوب است، بد باشد و همان اندازه که بد، خوب. تأویل سنتی و کلاسیک از انسان که در افسانه‌ها هم رواج داشته و به نوعی ریشه گرفته از همین اصل قطعیت است، این است که انسان ذاتاً و از کودکی، خیر مطلق است و شر و نیروهایی که از او پدید آمده، کاملاً متعلق به جامعه و نهادهای اجتماعی است.

بنابراین، شر هرگز ذاتی انسان نبوده و نخواهد

بود، بلکه عَرَضی است که خود را از طریق اجتماع و نهادهایش بر جوهر خیر که انسان باشد، تحمیل کرده است. این طرز تفکر، به همین دلیل، کودک را سمبل معصومیت و خیر تلقی می‌کند و او را از تمام آلودگی‌ها و تعلقات شر مبرا می‌داند. کودک به میزانی که رشد می‌کند و بزرگ می‌شود، در اثر تماس و ارتباط مداوم با نهادهای اجتماعی، به شر آلوده می‌شود و از فطرت پاک و معصوم خود دور می‌افتد.

تأویل مدرن از افسانه‌ها، پس از فروید و کشف ضمیر ناخودآگاه انسان، خلاف دیدگاه بالاست و در تقابل با آن. این‌ها معتقدند که خیر و شر، مقوله‌ای ذاتی و در درون انسان است و آن چه در بیرون تجسم پیدا کرده (در نهادها و جامعه) محل تولد و پیدایش و خاستگاه اولیه‌اش درون خود انسان است. با این تأویل که به افسانه‌ها نگاه کنیم، سفیدبری و جادوگر، دو نوع انسان در برابر هم نیستند؛ دو شاخه وجود و جوهره انسانی هستند که به صورت شخصیت‌های بیرونی در افسانه تجسم یافته‌اند.

سفیدبری و ملکه جادوگر هر دو انسان هستند؛ یکی نماد نیروهای خیر درونی انسان و دیگری نماد نیروهای شر درونی انسان. «ابردل باخته» به این تأویل نزدیک‌تر است.

سیفی سیاهه و عایشه، یکی نماد زشتی و دیگری زیبایی، هر دو از نی درویش بیرون می‌آیند. پدیدآورنده و موجودیت‌دهنده این دو شخصیت بیرونی، خود درویش است. آن دو مدام در جدال با هم به سر می‌برند؛ گاهی او بر این فائق می‌آید و گاه این بر او.

در این نگاه، شر در بیرون انسان زندگی نمی‌کند تا او را از بیرون در معرض حمله و تخریب قرار دهد. شر در درون او زندگی می‌کند و زاینده خود اوست. بنابراین، توهم معصومیت کودک، هم‌چون حبایی می‌ترکد و نشان می‌دهد که کودک نمی‌تواند معصوم باشد و یک عفریت هم‌چون سیفی سیاهه، ملکه جادوگر، زن بابای سیندرلا،... در او زندگی می‌کند.

با این نوع تأویل مدرن از افسانه‌ها، دیگر «شنل قرمزی» قطب انسان‌های خوب و مهربان و سفید و «گرگ» قطب انسان‌ها یا موجودات شر و درنده و سیاه نیست. هر دو یک نفر هستند. این تأویل با جهان و اقتضائات آن همخوانی بیشتری دارد و به این نقطه نمی‌رسد (یا نمی‌رساند) که دیگر زمان افسانه‌نویسی و افسانه‌گویی سرآمده است، بلکه آن را به گونه‌ای دیگر می‌خواند و کشف می‌کند که تفکر و تأویل کلاسیک از عهده‌اش برنمی‌آید و نمی‌توانست پاسخگوی شناخت کنونی انسان از پیچیدگی‌های درونش باشد.

اکنون خوب‌ترین انسان‌ها هم نیک می‌دانند

که هر کدام چه عفریتی در درون خود دارند که گاه مهارناپذیر است و ویرانگر. کودک امروز نیز احتمالاً بر این تفکر خوش باورانه بزرگسالان (یعنی پندار معصومیت کودکانه) پوزخند می‌زند و به ریشخندش می‌گیرد؛ چون با تمایلات ویرانگر و جنون‌آمیز خود آشنا است:

ما می‌خواهیم بچه‌ها مان باور کنند که همه مردم در ذات [خود] خوب‌اند. اما کودکان می‌دانند که خودشان همیشه خوب نیستند و وقتی هم خوب هستند، اغلب ترجیح می‌دهند که نباشند. فرهنگ غالب، به ویژه وقتی کودکان مطرح هستند، وانمود می‌کند که انسان وجه تاریکی ندارد و مدعی بهبود باوری خوش‌بینانه است. از دید این فرهنگ، هدف از روان‌کاوی، آسان کردن زندگی است. در حالی که بنیان‌گذار آن، چنین نظری نداشت.

(افسون افسانه‌ها/ برونو بتلهایم / ص ۷)
... یافته‌های روان‌کاوی، آن‌ها را - پدران و مادران را - آگاه ساخت [که] ذهن کودک نه تنها معصوم نیست، بلکه مملو از تخیلات تباه‌کننده و خشم‌آمیز و آمیخته با نگرانی است.

(افسون افسانه‌ها/ برونو بتلهایم / ص ۷)
... یافته‌های نوین روان‌شناسی کودک و روان‌کاوی، آشکار ساخت [که] تخیل کودک چه قدر خشن، دلهره‌انگیز، ویرانگر و حتی دگرآزار (سادیستی) است.

(همان/ ص ۱۵۰)
شاید گریز انسان از اندیشه ذاتی و جوهری و درونی بودن شر، ناشی از بار سنگین و طاقت‌فرسای است که بر دوش او قرار می‌گیرد. او اصرار می‌ورزد بر معصومیت کودک و فطرت پاک و زلال او، تا بار بد بودن و عفریت شدن و زشتی زندگی را بیندازد بر گردن تجربه‌های اجتماعی؛ بیندازد بر گردن جامعه و شرایط و بر گردن تاریخ و طبیعت و تقدیر و تمدن... و خیلی چیزهای دیگر که در بیرون از او هستند و نه در درون او و ناشی از خود او. انسان نمی‌تواند بپذیرد و باور کند که عفریت‌ها همه در خود او هستند؛ چنان که فرشته‌ها.

ملل، اقوام و کشورها هم همین کار را به نوعی دیگر می‌کنند؛ به دنبال کسی و کسانی و اقوام و ملل دیگری هستند تا سنگینی شکست‌ها و عقب ماندگی‌های خود را بر دوش او سوار کنند تا وجدان‌شان آسوده و خیال‌شان راحت شود. هیچ‌کس نمی‌تواند تحمل کند که مقصر در درون است و نه در بیرون از او. پدر و مادرها هم بد شدن بچه‌های‌شان را به عهده رفیق بد و شرایط نامن و ناجور می‌اندازند و از این طریق، از فشار وارد بر خود می‌کاهند.

کشف ناخودآگاه انسانی و به دنبال آن،

نویسندگان و هنرمندانی که
در جهان پسامدرن
زندگی می کنند،
این وارونه سازی افسانه ها را
بر نمی تابند و در آثار خود،
به وارونه سازی و آشنایی زدایی
از خود افسانه ها دست می زنند
و در همان بافت افسانه و با
همان عناصر افسانه،
همه چیزش را
وارونه می کنند



آشکارگی این مقوله که هنر در همین ناخودآگاه انسانی ریشه دارد، ما را با نگاهی دیگر به افسانه ها نزدیک می سازد: نگاهی که با شناخت انسان مدرن از خودش هماهنگ تر و نزدیک تر است. اگر بخواهیم با همان درک و تأویل کلاسیک به افسانه ها نگاه کنیم، لزوماً در عصر جدید نمی توانیم با افسانه ها کنار بیاییم و با آن ها به آرامش و کشف هویت خود برسیم. اما با این نگاه تأویل گرای مدرن، با خواندن هر افسانه، جرأت نزدیک شدن به خودمان را پیدا می کنیم. راوی در قصه ابر دل باخته، شاید همین را گفته باشد:

در این جا قصه ای که بابا درویش با نی می سورد، به سر رسید و آن گاه او نی را پر شالش گذاشت و به راه افتاد.

(ص ۳۰)

سیفی سیاهه و عایشه، قصه خود بابا درویش هستند که از درون او سربرافراشته اند: از درون نی او که اسرارش را هویدا می کند در سرزمین نی. در سرزمین نادیدنی که تنها راه نفوذ و رخنه به آن و کشف ماهیت و هویت آن، قصه یا داستان است. با نگاه کلاسیک و سنتی اگر بخواهیم افسانه ها و قصه پریان را بخوانیم، باید اعتراف کنیم که با ذهنیت مدرن امروزی انسان از خود همخوانی نخواهد داشت و ذهن آن را پس می زند و برداشتی کهنه و نخ نما شده از انسان تلقی می کند و

نمی تواند با آن ارتباط بگیرد.

با این نگاه، ابر دل باخته، افسانه ای متعلق به دوره پیشامدرن با فرهنگ محدود و بسته روستایی است. شاید برخوردار از تخیلی شیرین و تا حدی دلچسب در آفرینش شخصیت ابر باشد و کارهایش زیبا و عاشقانه و تا مقداری بدیع جلوه کند، اما تفکر قطبی و مطلق و خط کشی سیاه و سفید آن را نمی پذیرد و در برابرش موضع می گیرد و آن را متعلق به دوره های خاص با تفکری بسته می انگارد.

در حالی که تأویل نوین و مدرن که متکی بر داده های فروید و یونگ و روان کوی و کشف ضمیر ناخودآگاه انسان است، او را به نوعی دیگر با ابر دل باخته و یا هر افسانه ای دیگری مواجه می کند. درویش ناظم حکمت و نی او و سیر او در خلق سیفی سیاهه و عایشه، به این تأویل مدرن نزدیک تر است. هر چند این افسانه ترکی، نمی تواند با افسانه های جهانی شده سفید برفی، شنل قرمزی، سیندرلا و پینوکیو رقابت کند و از زیبایی خاص روایی داستان های پریان برخوردار نیست، می توان گفت از زیباترین انواع شروع های داستانی، در افسانه های شرقی برخوردار است.

ابر دل باخته، هم چون غالب افسانه ها، پایانی خوش و نیکو دارد و همه چیز به خیر و خوشی تمام می شود. حتی ابر که می خواست خود را نابود کند تا معشوقش عایشه و باغش را نجات بدهد، به نوعی

دوباره بود می شود و به زندگی بازمی گردد. اقتضای ساخت افسانه، پایان خوش را می طلبد، اما ناظم حکمت با افزودن بند پایانی دیگری، خود را از این ساخت کلیشه ای اندکی فراتر می برد و اعتراف می کند که همه این ها فقط یک قصه بود، قصه ای که بابا درویش آن را ساخته و پرداخته و یا سروده است. او از طریق این آشکارسازی، مخاطب خود را در موقعیتی بیرون از داستان قرار می دهد و به نوعی او را به بیرون از این ماجرا که قصه است، هدایت می کند تا او با درک این موقعیت فراداستانی، بهتر بتواند بر رمز و راز آفرینش قصه و روش ها و اهداف آن آگاهی پیدا کند. خواننده با این شگرد درمی یابد که آن چه رخ داده با این پایان خوش، در فضایی داستانی بوده و اقتضای سرشت افسانگی آن است. به این طریق، ناظم حکمت در ابر دل باخته، یک مقدار از بافت سنتی افسانه فراتر رفته و به نوعی به داستان پسامدرن نزدیک شده است.

چیزی که در متن داستان خواننده را آزار می دهد و گاه لج و حرص او را با هم درمی آورد، دخالت مستمر راوی، در متن و موقعیت های حساس است. تا خواننده می خواهد در متن فروبرود و با آن همگام شود، صدای بلند راوی در میان معرکه داستان، در گوشش می پیچد که مثلاً سیفی سیاهه را در این پرتگاه رها کنیم و برگردیم به باغ عایشه:

ممکن است انسانی که
در جهان مدرن زندگی می‌کند
و ناچار در فضای آن
تنفس می‌کند،
از خواندن افسانه
به جای رسیدن به آرامش،
عصبانی و برانگیخته شود
از این که افسانه،
آگاهی و خرد او و سلطه واقعیت را
به بازی و سخره گرفته است
و به او دروغ‌های بزرگ
و خنده‌دار می‌گوید



یا:

ابر، عایشه و سیفی سیاهه را به حال خودشان
بگذاریم و ببینیم کیوتر کجا رفته است.

یا:

سیفی را به حال خود بگذاریم و برگردیم پیش
درویش.

و...

برخی کارشناسان و پژوهشگران می‌گویند، این
روش استفاده از فن فاصله‌گذاری میان متن و
مخاطب است تا خواننده در متن مستغرق نشود و
بداند که دارد یک قصه را می‌خواند و آن را از نقاط
برجسته کار به حساب می‌آورند. به نوعی همان
سبکی است که برشت در تأثیر پایه‌گذار آن بود.

او مدام درصدد بود تا بین تماشاگر و متن اجرا
شده، فاصله بیندازد. این فن هر چه می‌خواهد باشد،
یک شگرد یا روش قابل توجه... مایه آزار ذهنی
خواننده است و کفر او را در لحظه‌های خاص
درمی‌آورد و ذهنش را از متن پرت می‌کند و به او
یادآور می‌شود که هی، زیاد در متن فرو نرو و
مستغرق آن نشو! بدان که داری یک قصه یا یک
فیلم و یا یک متن را می‌بینی و می‌خوانی. فراخوان
پیوسته از ناخودآگاه به خودآگاه و این نمی‌تواند
چندان لذت‌بخش باشد.

ابر دل باخته آمیزه‌ای از تفکر و تخیل است؛

هر چند تخیل بر تفکر غلبه دارد و برای همین،
متن را زیباتر ساخته، بی‌آن که پشتوانه فکری آن
تهی و خالی باشد. این تخیل در لحظات حضور
ابر، تقریباً به اوج می‌رسد و لحظه‌های زیبا و نابی
را خلق می‌کند؛ مثل لحظاتی که ابر تغییر شکل
می‌دهد و به هر شکلی که مورد نیاز عایشه است،
درمی‌آید: تبدیل به دستمال گردگیری می‌شود تا
ماه را و ستاره‌ها را گردگیری کند و برق بیندازد،
تبدیل به چنگ می‌شود تا برای آرامش شاهنگام
عایشه بنوازد و تبدیل به قلب و بوسه می‌شود،
برای ابراز عشق خود به عایشه و در جایی دیگر،
ماه را هم‌چون داسی در دست می‌گیرد و به چنگ
با سیفی سیاهه می‌رود که می‌خواهد باغ عایشه را
نابود کند:

ابر هم خوابش می‌آمد، ولی چشم‌هایش را
خوب باز کرد... سیفی سیاهه را دید که به جان
گل‌ها افتاده بود. خون به سرش دوید... و بی‌درنگ
به صورت دستی درآمد و دسته ماه را که پیش‌تر
گفتیم به شکل داس بود، گرفت. ابر، داس ماه به
دست، تند و تیز پایین آمد و نوک آن را از پشت سر
به خشتک سیفی سیاهه کوبید. تیزی داس از
خشتک گذشت و در گوشت زمخت سیفی فرو
رفت. (ص ۱۹)

○ ○ ○

تیب درویش موجود در کتاب، بسیار شبیه
«مولوی» است و نی او - که همه این قصه یا قصه‌ها
با نواختن آن به وجود آمده - تداعی «مثنوی» و بیت
آغاز آن است: «بشنو از نی چون حکایت می‌کند»
که تمامی داستان‌های مثنوی کبیر، «حکایت‌های»
همین «نی» است. آیا ناظم حکمت، از طریق قونیه،
با مولانا آشنا بوده است؟

به هر حال، ناظم حکمت درون مایه‌ای کاملاً
سوسیالیستی و انقلابی را در قالب افسانه‌ای شرقی
ریخته و با مهارتی زیباشناختی، از عهده ساخت و
پرداخت آن برآمده است. با خواندن این اثر، یاد
قشنگ‌ترین قصه‌های افسانه‌ای صمد بهرنگی
(مثل کچل کفترباز، اولدوز و عروسک سخنگو و...)
می‌افتیم و یک بار دیگر یاد آن عزیز را گرمی
می‌داریم.

می‌گویند «وصف العیش، نصف العیش» خواننده
هنوز هم از توصیف خوشی‌های بهشتی موجود در
جامعه جهانی مرفه، آزاد، بافرهنگ، دادگستر و لبریز
از عشق و آشتی و خدا و خرد و خوشبختی... که باید
باشد و نیست، لذت می‌برد و آرزو می‌کند که: کاش
باشد! کاش بشود!

اما بابا درویش، نیش را پرتالش زده و رفته است
و امروزه، روز، دور «سیفی سیاهه» است و این کتاب،
یک قصه است. یک افسانه؛ یک دروغ بزرگ!